



زینب گلزاری
تهران

تسلیم



فرهنگ معین را باز می‌کنم؛

«اسلام»: تسلیم بودن... یاد تو می‌افتم که چگونه دلت را بارها راهی میدان کردی و آرام اشک‌هایت را با آستین پاک، پسرانت را روی دستانت پرواز دادی و دلت را چاک، با نگاهی از دخترک شیرین زبان سه ساله‌ات دل بریدی اما چه باک؟! که تو تسلیم تمام‌قد در برابر فرامین کسی بودی که تو را در گودال برد و سپس تو را چنان عزیز کرد که آغوش تو بعد از هه ۱۴ سال هنوز امن‌ترین پناهگاه برای دل‌هایی است که چینی گل سرخ دلشان ترک برداشته است.

«اسلام»: چیزی را به کسی سپردن... یاد تو می‌افتم که

چگونه روی ریگ‌های داغ بیابان پیشانی به خاک می‌رساندی و دلت را به کسی می‌سپردی که ملجاء همه پدران داغ‌دیده است... که چگونه نگاهی را از خواهرت جدا می‌کردی و او را به کسی می‌سپردی که شنونده تمام رازهای پدرت، غیرت... در دل شب بوده است.

«اسلام»: در سلامتی در آمدن... یاد تو می‌افتم که چگونه در لحظه عروجت از زمین الهم لک الحمد می‌خواندی و با وجود همه داغ‌های جان‌سوزت در حالی این زمین پست را ترک می‌کردی که در یک روز، سخت‌ترین اتفاقات عالم را

به چشم دیده بودی. به خودم نگاه می‌کنم... کسی که از مسلمانی فقط چند رکعت نماز نصفه و نیمه و از تو فقط هه روز اول محرم و یک جاماندن از اربعین را بلد است.

حسین! تو تنها دلیل من برای مسلمانی هستی... تویی که آغوشت برای من نمکدان شکن همیشه باز بوده و هیچ وقت این که نوکری را بلد نبوده‌ام، به رویم نیاموردی. تو تنها دلیل من برای تسلیم بودن در برابر کسی هستی که با وجود همه بدی‌هایم تو را به من بخشید.



فاطمه حجت انصاری
تهران

نوکرتم خدا!

شد شد، نشد فدای سرت. تنت سلامت جوون.

پیرزن این رو گفت و شانه‌ام رو فشرد. به سمتش برگشتم و گفتم: مگه شما می‌دونید چی شده که این جوری می‌گید مادر جون؟

گفت: دخترم، من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم. تک‌تکشون با تجربه سفید شدن. از چشات می‌خونم حالتو.

گفتم: آخه شما نمی‌دونید که آگه نشه چی میشه. کلی حرف باید بشنوم که دختر صغری خانم رو دیدی اون قبول شد تو نشدی. آف بر تو.

پیرزن لبخندی زد و گفت: هی جوون... اینا همه نمکای زندگیه. منو ببین؛ من حاصل یه عمر حرص خوردنم. زمانی که همسن تو بودم

برو رویی داشتم که نگو؛ عین ماه شب چهارده می‌موندم. آرزوهایی داشتم برای خودم. می‌خواستم پزشک بشم مردمو درمون کنم اما چی شد؟! به دلیل خوشگلیم خاطرخواه زیاد داشتم و پدر خدا بیامرز منو به پیکشون داد. ناشکری



نمی‌کنم اما اون چیزی که می‌خواستم نشد. بعد اونم که بچه‌هامو بزرگ کردم و به قول تو با دختر صغری و کبری مقایسه‌شون کردم اما الان چی. من موندم و موهای سفید و کلی مرض که نقل وجودم شده و بچه‌هایی که سالی به بار سراغم رو می‌گیرن.

- یعنی، یعنی...

- آره جوون. حرص خوردن‌های مثل نقل و نبات من نتیجه‌اش شد اینی که می‌بینی. حرص آفت جونه اما صبوری آفت کشه. صبور باش و توکل کن بهش.

با حیرت به پیرزن روبه‌روم زل زده بودم که دستش رو جلوم گرفت و گفت: حالا با چشات منو نخور پسته بخور.

خندیدم و گفتم: خدا خیلی دوسم داشت که امروز شما رو جلو راهم قرار داد و گرنه معلوم نبود باید چیکار می‌کردم.

سرم و بالا گرفتم و گفتم: تا عمر دارم نوکرتم خدا جون.



معصومه سادات رضوی
یزد

گفت: مگر فیلم روز واقعه را ندیده‌ای؟

مگر نشنیده‌ای؟! تمام حجت مسلمانی من... حسین بن علی است. با بغض گفت و رفت.



مال و منال نمی‌خواست و فرزند و عیال هم نه.

فقط رخصت می‌خواست.

توفیق می‌خواست برای خدمت کردن.

برای مسافران... خنم شد و دستمالش را خیس کرد.

واکس را از کوله بزرگش درآورد. متفاوت بازنگ چرم کفش، با دقت عوض می‌کرد.

انگار او را مار گزیده باشد، از جایش پرید!

با همان دست‌های خاکی، کلاه بر سر کرد.

با دستمال نخی صورتش را پوشاند.

من هاج و واج نگاهش کردم.

گفت: در راه حسین (ع) ناشناخته باید بود!

حال که سر صحبت را باز کرد، شهامت پیدا کردم سوالم را دوباره بپرسم.

گفتم: نکفتید! حجت مسلمانی تان کیست؟

حجت مسلمان شدن تان؟



قلمرو

ضمیمه نوجوان

شماره ۶۷ ■ ۴ شهریور ۱۴۰۰

نوجوانان



اگه تا حالا

نمی‌دونستی

چطوری می‌تونی

برای نوجوانه

مطلب بفرستی

یه راه ساده بهت

پیشنهاد می‌کنم

کافیه یه پست

با متن زیبا تو

پیج شخصی

خودت بذاری و

#نوجوانه

رو هم پابینش

قرار بدی؛ ما تورو

پیدا می‌کنیم

۲



زهرا عزیزی
تهران

مرده و قولش

شد، شد نشد؛ پا می‌شم میرم بالا منبر مسجد، بدون بلندگو با حنجره خودم اذان می‌گم. آخه این انصافه که حاجی قنبر داره؟ دو هفته‌س هی میرم میام به خرجش نمیره که نمیره... می‌گم حاجی درسته به قول تو سییلم به یه بیل نرسیده ولی با آقا عهد کردم، عهد که سن و سال نمی‌شناسه. هی بهش می‌گم خب خودت یادم دادی وقتی درمونده شدم و وقتی دیگه هیشکی جوابمو نداد برم با امام حسین عهد ببندم. مرد مومن منم عهد کردم. موقعی که عهد می‌کردم خبر نداشتم اجازه بلندگوی مسجد خدا دست یه جماعت حاجیه، فکر می‌کردم به خودت می‌گم و خلاص.

تقصیر من چیه حاج آقا می‌گفت نماز جماعت ظهر عاشورا یه چیز دیگست، منم عهد کردم اگه مامان و آبجی کوچیکه که تازه دو هفته‌س به دنیا اومده سالم برگردن خونه و کرونا نگیرن ظهر عاشورا برم اذان بگم... دو هفته‌س دارم تمرین می‌کنم حروف عربی رو درست از ته حلقم ادا کنم؛ همون طور که معلم قرآنمون می‌گفت. اگه نذاری من اذان بگم چه طوری بعدا می‌تونم تو محل سر بلند کنم؟! آخه دیگه دختر خانم ستاری سر کوچه هم می‌دونه که علی، پسر نیمچه ارشد کربلایی مرشد عهد کرده روز عاشورا اذان بگه. اگه به قولم وفا نکنم همه می‌گن این مرد نیست، آخه می‌گن مرده و قولش. مثل حضرت عباس برادر امام حسین که رفت زد وسط خط یزیدی‌های دربه‌در تا برا بچه‌ها آب بیاره... منم شده شب از دست بابا کربلایی کتک بخورم که چرا حاج آقا رو تهدید کردم امروز میرم به حاجی می‌گم حالا که به علت کرونا مسجد نمازهاش درست درمون نیست یه اذان روز عاشورا می‌مونه که بهش دلخوشیم و بذار من بگم و گرنه چهار چرخت پنجره... این حرفم اسمش

تهدید نیست... این حال آخرین تلاش‌های یه پسر بی سبيله که می‌خواد پای عهدش با امام حسین بمونه... کاش بمونه... کاش.



عکس: ترنبینی است

مسافرِ روزِ آه

ماه و آه

رخصتِ ارباب

- تمام حجتِ مسلمانی من...

نیم‌نگاهی به کفش‌های مسافران کرد. خیلی از کفش‌ها خاکی بودند. آن یکی گلی بود و دیگری پر بود از خون‌های خشک شده! معلوم بود تاول‌های پا ترکیده بودند و کفش بینوا شده بود بستر خون‌ها.

دستی به ریش‌هایش کشید، جوری رفتار کرد که احساس کردم انگاره اصلا سوالم را نشنیده.

دست ادب بر سینه برد و رو به قبله شد.

تو گویی انگار نوکری از ارباب خود، اجازه نخواهد.

تو گویی که فرزندی از پدرش اجازه نخواهد.

تو گویی که سائلی از قادری کمک خواهد.

گریان و نالان، عاجزانه التماس می‌کرد.